



«هویت نویسنده برای وب سایت ما روشن است ولی خواسته است از او به اختصار با سین - شین یاد شود»

هجده تیر ۱۳۸۸ دهمین سالگرد حمله به کوی دانشگاه تهران بود. با توجه به شلوغی های بعد از انتخابات ریاست جمهوری انتظار داشتیم تظاهراتی مفصل تر از سالهای قبل برقرار باشد. در ایمیل هایی که روزهای قبل گرفته بودم و در فیسبوک (که به نحوی موفق شده بودم از فیلترها عبور کنم و به آن وصل شوم) نه مسیر برای راهپیمایی مشخص شده بود. دو مسیر - یکی از میدان ونک به طرف میدان انقلاب و دیگری از تقاطع خیابان کارگر و جلال آل احمد به طرف میدان انقلاب - برای ما مناسب بود. دو می را انتخاب کردیم.

ساعت چهار و نیم من، س. ش.، به همراه ع. ک. و ف. ا. در خانه د. ک. بودیم. با او راه افتادیم به طرف تقاطع کارگر و آل احمد. نزدیک که شدیم گروههای ۲ تا پنج-شش نفره را می دیدیم که می آیند انگار برای راهپیمایی. بیشتر جوان بودند اما میانسالان و پیرها هم بودند. چند جا کنار باجه های تلفن کاغذهای کوچکی چسبانده شده بود مبنی بر این که این یک تجمع صلح آمیز مدنی ست و ما قصد تخریب یا دعوا با کسی نداریم و از پاسداران و نیروهای انتظامی و بسیج تقاضا می کنیم به مردمی که از خودشان هستند حمله نکنند و قس علی هذا. ادامه دادیم و جمعیت بیشتر می شد. اما کسی شعار نمی داد و همینطور مثل این بود که عده عیددی دارند از خیابان کارگر می روند پایین.

اولین اثر از نیروهای ضد مردمی سر تقاطع خیابان کارگر و بولوار کشاورز نمایان شد. دهها نفر از نیروهای انتظامی دو طرف خیابان ایستاده بودند کنار وانت هایشان. این قدری موجب دلهره شد. اما از این که نیروهای انتظامی بودند نه پلیس ضد شورش - و مخصوصاً نه لباس شخصی ها - قلباً خوشحال بودم. حتی با توجه به سابقه برخورد این گروهها با مردم، که در عکسها و فیلمها دیده بودم، می شود گفت از حضور نیروهای انتظامی کمی احساس امنیت کردم. احساس کردم اگر برنامه سرکوبی هست - که از اول می دانستیم باید باشد و با آمدن پیله کتک خوردن را به تمنای مالیده بودیم - اقلاً کنترل شده است نه وحشیگری. لجام گسیخته.

به هر حال پیش رفتیم. تراکم جمعیت داشت زیاد می شد. مغازه دارها یا آمده بودند کنار خیابان تماشا یا مغازه را بسته و رفته بودند. جو پرتنش بود. همه جا را می پاییدم و روی نوک پاهایم بودم که اگر اتفاقی افتاد سریع عکس العمل نشان دهم. چند خیابان پایینتر از کشاورز یک دفعه دیدیم موجی از مردم دارند بر خلاف جریان سابق جمعیت هجوم می آورند به طرف ما و داد میزنند که الفرار. در آن لحظه من و س. و ع. با هم بودیم و بقیه چند متر آن طرف تر بودند. حدس زدیم پایینتر یا گاز اشک آور زده اند یا حمله کرده اند. چند ثانیه بیشتر برای تصمیم گیری مهلت نداشتیم. نظر من این بود که تا وقتی نفهمیده ایم دلیل فرار مردم چیست الکی فرار نکنیم، مبادا در تله بیفتیم. ع. و س. می گفتند اگر بخواهیم نسبت به دلیل فرار عین الیقین پیدا کنیم آن دلیل به ما خواهد رسید و ضرر خواهد رساند، پس باید به هوش جمع اطمینان کرد و با جمع حرکت کرد. همه این بحثها در کمتر از سی ثانیه صورت گرفت. چون آنها دو نفر بودند و من یک نفر حرفشان را قبول کردم و زدم به چاک. وضع ترسناکی بود: بیم. له شدن زیردست و پا می رفت، و چون تعدادی زیاد از معبری تنگ عبور می کردند نمیشد با حد اکثر سرعت دوید. به همین دلیل پیچیدیم چپ توی یک کوچه فرعی - کاری که در تئوری از پیش می دانستیم اشتباه است و بعداً یاد گرفتیم بر ترس و غریزه غلبه کنیم و از آن پرهیز کنیم.

کمی که داخل کوچه رفتیم متوجه شدیم گاز اشک آور زده اند. چند نفر وضعیتشان خیلی خراب بود، با چشمان چون خون و آبریز و حالت اسفناک. نمی دانم حساستر بودند یا گاز نزدیکتر به آنها خورده بود. چشمان ما سوخت و آب آمد ولی قابل تحمل بود. سیگارهایی که به این منظور آورده بودیم را کشیدیم و فوت کردیم در چشمهای همدیگر. و عجب حالی داد آن چند پک سیگار در آن وحشت. تسکینی داد تسکین دانی. یک کاسب که انگار تالار پذیرایی داشت دختری که حالش بد بود را راه داد و گفت برود داخل بنشینند. ولی وقتی من پرسیدم آیا ما سه تا می توانیم برویم داخل بنشینیم گفت نه. در این هیر و ویر تعداد زیادی موتورسوار، که بعضی از آنها دو ترکه یا چند ترکه سوار شده بودند، ریختند داخل کوچه ای که ما بودیم. فکر کردم لباس شخصی ها هستند. تعدادشان زیاد بود، کوچه تنگ، و ظاهراً کسی ما را داخل دگانی راه نمی داد. ترس سراپایم را فرا گرفت. به یاد ندارم بعد از دوران دبستان ترس را آنقدر قوی و عریان و بدوی تجربه کرده باشم. قبل از آمدن بحث ما این بود که کتک خوردن - هر چند حسابی، تا جایی که برای همیشه ناقص نشویم - خیلی بهتر است از بازداشت شدن و زندان رفتن و گرفتاری های مربوط به آن. در این لحظه هم کتک سیر خوردن و هم بازداشت شدن گزینه هایی شدیداً نامطلوب به نظر میآمدند.

به هر حال کسی به ما حمله نکرد. فکر میکنم این موتورسوارها از نیروهای ضد مردمی نبودند بلکه معترضینی بودند که با موتور آمده بودند

تظاهرات. بعداً تعداد زیادی تظاهرات کن. موتورسوار دیدیم، که مؤید این نظر است. از آن گذشته قیافه اینها مانند مردم عادی بود نه تیپ بسیجی. ما از کوچه های فرعی راه افتادیم که از مرکز درگیری ها دور شویم و برگردیم به خانه. د. از جمعی که با ما نبودند فقط ا. موبایل داشت. به هر زحمتی بود با او تماس گرفتیم و قرار گذاشتیم در خانه. د. ببینیمش. او. د. را می دید و گفت او را هم می آورد. ف، که از آن دو جدا مانده بود، از موبایل یک رهگذر یا راننده تاکسی به ما زنگ زد و گفت او هم برمی گردد خانه. د. ما سه نفر پس از قدری پیاده روی تاکسی گرفتیم و رسیدیم در خانه. د. در این حین چند بار با ا. صحبت کردیم، و او گفت می ماند در تظاهرات است و بر نمی گردد. گفت ملت شعار می دهند و فضا شورانگیز است. یک بار که با او صحبت کردیم سر تقاطع کارگر و کشاورز بود و صدای شعار دادن مردم به وضوح از موبایل به گوش می رسید. د. گفت تا مدتی. د. را می دیده ولی بعد همدیگر را گم کرده اند. به هر صورت به نظر می آمد. د. هم در تظاهرات مانده. اینجا دیدیم بی غیرتی ست ما سه مرد جوان به این زودی ماست ها را کیسه کنیم، و تصمیم گرفتیم ما هم برگردیم به تظاهرات. تنها مشکل این بود که از ف. هیچ خبری نبود. بیش از ۴۵ دقیقه منتظر او ماندیم. حتی اگر پیاده هم آمده بود باید تا این موقع می رسید. نگران شده بودیم مبدا اتفاقی برایش افتاده باشد، اما با توجه به این که می دانستیم سوار تاکسی شده بیشتر احتمال می دادیم رفته باشد خانه خودشان یا در ترافیک گیر کرده باشد. از یک بقالی نزدیک خانه یک پاکت از ارز انترن سیگاری که داشت را خریدیم برای خنثی کردن اثر گاز اشک آور که دیگر سیگارهای خوبمان تلف فوت کردن در چشم نشود. یادداشتی نوشتیم گذاشتیم لای درخانه و برگشتیم به میدان عمل.

این بار جو متفاوت بود. جمعیت بسیار زیادتر شده بود. بولوار کارگر از چند خیابان پایینتر از جلال آل احمد تا جایی که چشم کار می کرد پر از مردم بود. کپه های مشتعل (متشکل از آشغال. سطل آشغال های واژگون و چیزهای دیگر) جا به جا در وسط خیابان به چشم می خورد. رنگ سبز فراوان به چشم می خورد در دستبندها و شالها و دیگر پوشاک مردم. چند خیابان قبل از کشاورز به اولین دستجات شعار دهنده برخوردیم. گروههایی از مردم در دو طرف خیابان ایستاده بودند و از پی هم شعار میدادند. «یا حسین میرحسین»، «الله اکبر»، و «مرگ بر دیکتاتور» را از این دسته ها شنیدیم. برای اولی یک طرف میگفت «یا حسین» و طرف دیگر «میرحسین». دو شعار دیگر را یک بار کامل یک طرف می گفت و بعد طرف دیگر و بعد دوباره طرف اول و همینطور ادامه می دادند. در راه پایین رفتن از خیابان کارگر داخل دو سه تا از این دسته ها شدیم و با آنها شعار دادیم. بعد آمدیم بیرون و به راه خود ادامه دادیم. همینطور آمدیم تا رسیدیم به تقاطع کارگر و کشاورز. اینجا نه تنها نیروهای انتظامی بلکه لشگری از پلیس ضد شورش با آن جوشن سیاه و سپر و باتوم سر چهارراه موضع گرفته بودند. چند دقیقه بحث کردیم که برگردیم بالا داخل مردم شعار بدهیم یا برویم پایینتر به طرف میدان انقلاب. متفقاً تصمیم گرفتیم خطر کنیم و برویم پایینتر.

یک طرف بولوار کشاورز پیرزنی داشت به نیروهای ضد شورش می گفت چرا می روید این مردم را — برادران و خواهران خودتان را — بزنید و بکشید، و از این گونه با آنها لابه می کرد. از بولوار که رد می شدیم به این فکر کردیم که تا چه حد این توسل به انسانیت چماق به دستان و یکی بودن آنها با معترضان، خصوصاً اگر از طرف پیرزنی باشد که جای مادر یا مادر بزرگ آنهاست، می تواند مؤثر واقع شود. آن طرف بولوار مردی چرخ دستی به دست که نوزادش در آن چرخ دستی بود داشت به نیروهای ضد شورش می گفت این مردم از خودتان هستند، اینها با شما دعوا ندارند، چرا آنها را می زنید، و از این صحبتها. ندیدیم از این نیروها کسی جوابی بدهد. تعرضی هم نمی کردند. همینطور ایستاده بودند مثل سنگ. اما می شد حدس زد، یا امیدوار بود، که دلشان سنگ نیست و رخنه می کند آه مظلوم.

از آنجا گذشتیم و خیابان کارگر را ادامه دادیم. نیروهای ضد شورش را هم پشیمان، سر تقاطع کشاورز و کارگر، و هم چند خیابان جلویمان می دیدیم. اینجا ضد شورش ها کنار گوش مردم بودند. آنقدر نزدیک که شعار دادن مترادف این بود که آدم برود توی دهن شیر برقصد و یک گوز هم بدهد. بنابراین فقط راهپیمایی می کردیم به سمت میدان انقلاب و در جمعیت هیچ کس شعار نمی داد. هیچ کس به جز دوتا پیرزن کوتوله که یک دفعه شروع کردند به جیغ زدن که چرا چیزی نمی گوید و اگر نمی خواهید شعار بدهید چرا اصلاً آمده اید اینجا و بعد شروع کردند رو به ضد شورش ها فریاد زدن «خائن» و «مرگ بر دیکتاتور». در این لحظه صافی از نیروهای ضد شورش، که کمتر از ده متر با ما فاصله داشتند، از پشت سر رژه آمدند به طرف ما. محاصره شده بودیم از عقب و جلو با نیروهای ضد شورش، و من فکر کردم به خاطر «شجاعت» این پیرزنان سخت کتکی خواهیم خورد. س. پیشنهاد کرد برویم آن دست خیابان کارگر و از آنجا برگردیم بالا. همین کار را کردیم، با قدمهای تند ولی بدون این که بدویم، و دوباره از بولوار کشاورز رد شدیم، این بار در جهت مخالف. خطر از بیخ گوشمان گذشت.

برگشتیم بالاتر در خیابان کارگر که جمعیت مترکم تر بود و ایستادیم به شعار دادن. با این که جوانهای تیپ دانشجوی بیشتر بودند، همه جور آدم درون جمعیت بود: زن و مرد (شاید ۶۰ درصد مرد و ۴۰ درصد زن)، پیر و جوان، چادری و بد حجاب، سوسول و ریشو. خیابان قیامت بود از آدم و ماشین و آتش. معترضان هر جا که توانسته بودند بشکه های بزرگ آشغال، چوب و مصالح ساختمانی از ساختمان های در حال ساخت، و دیگر اشیا را ریخته بودند وسط خیابان برای سد معبر — تا هم ماشین ها سخت تر بتوانند عبور کنند و از این راه تراکم جمعیت بیشتر شود، و هم این که مهاجمان سوار بر موتور و ماشین سخت تر بتوانند به مردم دسترسی پیدا کنند. بسیاری از این کپه ها را آتش زده بودند و دود این آتش همانطور که ذکر شد تا حدی با اثر گاز اشک آور مقابله می کرد. ماشین ها در میان جمعیت و ماشین های دیگر و این همه سد معبر گیر کرده بودند و تقریباً اصلاً حرکت نمی کردند. تردیدی نیست که همه ماشین ها برای کاری غیر از تظاهرات آنجا نبودند؛ بخشی از آنها — نمیتوانم حدس بزنم چند درصد — عمدتاً به قصد ایجاد شلوغی و کمک به مردم آمده بودند، همان طور که در ادبیات منتهی به هجده تیر تشویق شده بودند. بسیاری از رانندگان بوق می زدند، و این کمک صوتی و روانی عظیمی بود به مردم. تا وقتی در میان پیادگان آسیب پذیر نباشی سخت است بفهمی این صدای بلند و ممتد بوق چه حمایت بزرگی ست، و چه حس خوب اطمینان دهنده ای القا می کند که جمع بزرگی با تو همراهند، از جمله چیزهایی که از تو گنجه تر و پر سر و صدا تر اند و کمتر آسیب پذیر. تک و توک جوان ها با دست های برافراشته با سمبل و نشانهای سبز از لای ماشین ها رد می شدند همچون سرو روان. دکان ها دیگر همه بسته بود. در میان دود و آتش و سیل جمعیت و دریای ماشین و فریاد مردم و بانگ بوق، فضا حقاً حماسی بود.

از اینجا به بعد یک روند تعقیب و گریز حاکم شد. بدینگونه که می ایستادیم شعار می دادیم و آتش می سوزانیم تا این که نیروهای ضد شورش اشک آور می زدند و حمله می کردند. وقتی حمله یا اشک آور می آمد، روی خیابان کارگر در جهت مخالف میدان انقلاب فرار می کردیم تا جایی که احساس کنیم از خطر دور شده ایم. بعد دوباره می ایستادیم شعار می دادیم تا حمله بعد. این روند بارها تکرار شد، به طوری که در عرض دو ساعت (حدوداً از ۸ تا ۸) آن هسته از جمعیت معترضین که ما در آن قرار داشتیم از قدری بالاتر از بولوار کشاورز آمد بالا تا کوی دانشگاه و کنار مسجد النبی. موقع حمله و فرار این طور نبود که همیشه نیروهای ضد مردمی را ببینیم که حمله می کنند. بیشتر اوقات آنها را

نمی دیدیم، و صرفاً با دیدن دود گاز یا فرار جمعیتی که پایین تر از ما قرار داشت و هجوم آنها به طرف ما متوجه می شدیم که حمله شده یا گاز اشک آور زده اند. پس گاهی فرارهای بیخودی هم صورت می گرفت. بعضی ها بیش از حد هول می کردند و با کوچکترین و دورترین اثری از حمله، یا آنچه فکر می کردند حمله است، پا می گذاشتند به فرار. بعید نمی دانم که عده ای نفوذی هم داخل جمع بودند که عمداً دلهره بی پایه به وجود می آوردند تا به فرار و پراکنده شدن جمع دامن بزنند. حضور نفوذی ها و لباس شخصی ها در بین جمع را از این روی می توان مطمئن شد که چند بار گاز اشک آور بسیار نزدیک به ما خورد در حالی که هیچ نیروی انتظامی یا ضد شورش در دید نبود. پس حتماً باید یکی از میان جمع بمب گاز را پرتاب کرده بوده باشد. متأسفانه هیچ جا ندیدیم که نیروهای ضد شورش شناسایی شوند و به جزای اعمالشان برسند. یک بار من داشتم یک چوب بلند را از داخل یک ساختمان در حال ساخت میبردم بیندازم درون یک کپه آتش. یک آدم میانسال با ته ریش کثیف آمد گفت «آقا این چوبها مال ماست، دانه ای ۴۰ هزار تومن پولش را داده ایم»، و خواهش کرد چوب را نبرم. چون نمیخواستم مال شخصی کسی بدون اجازه او تخریب شود و نمیخواستم انگ خرابکاری به ما بچسبند خواسته اش را اجابت کردم. چند قدم که بالاتر آمدم یک دختر چادری بهم گفت این یارو را چند بار در این تظاهرات دیده و احتمال می دهد اطلاعاتی باشد. خیلی حیفم آمد که چوب را نبرده ام و بهش نگفته ام «هر کس برای آزادی باید هزینه ای بپردازد. ملت از جان و خون خود پرداخته اند. ۴۰ هزار تومن شما کمترین ایثار است.» این جوابهای دراماتیک همیشه بعد از مرگ سهراب به ذهن آدم میرسد.

چند بار جمعیت موقع شعار دادن در مناطق مسکونی ایستاد. ملت را دیدیم که از پنجره ها سر بیرون آورده اند و عکس و فیلم میگیرند با موبایل و دوربین. این خیلی خوشحال کننده بود. درطول تظاهرات بعد از انتخابات—مخصوصاً بعد از اینکه حکومت عرصه را بر خبرنگاران خارجی تنگ کرد—خود مردم رسانه اصلی پخش اخبار بودند با عکس و فیلمهایی که میگرفتند و روی فیسبوک و یوتوب و وبسایتها دیگر میگذاشتند یا به انحاء دیگر پخش میکردند. ما هم وقتی عکسبرداری و فیلمبرداری مردم را دیدیم خوشحال بودیم که سندی از این تظاهرات باقی میماند و بخشی از حقیقت آن به چشم جهان میرسد. هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم برود جانش را به خطر بیندازد ولی بعد صدای قضیه در نیاید و هیچ کس نفهمد که اصلاً در ایران خبری بوده. اما از طرف دیگر در معرض عکس و فیلم بودن خطرناک بود از این جهت که میتوانست باعث شناسایی آدم توسط حکومت شود. بسیار داستانهایی شنیده بودیم (و بعداً هم شنیدیم) از آدمهایی که نیروهای ضد مردمی از بین انبوه جمع صاف رفته اند سراغ آنها و دستگیرشان کرده اند به خاطر اینکه از قبل شناسایی شان کرده بودند. برای همین ماسک برده بودیم که شناسایی نشویم، از همین ماسکهایی که تهرانی ها در هوای آلوده به صورت می زنند که دود نرود توی حلقشان. رویه ما این بود که همیشه ماسکها را به صورت داشته باشیم—مگر وقتی که به کل جدا می افتادیم می می افتادیم داخل جمعیتی که بیشترشان تظاهر کننده نبودند (یا وانمود میکردند تظاهر کننده نیستند) و هیچکس دیگری ماسک به صورت نداشت، که در این مواقع ماسک داشتن تابلو بود و آدم را تبدیل میکرد به هدفی آشکار برای نیروهای ضد مردمی.

در طول تظاهرات این روز حضور اقشار گوناگون ملت و همراهی و هماهنگی آنها بسیار مایه خشنودی بود. همانطور که گفتیم غالب دانشجوی بودند، ولی همه جور آدمی بود. و همه به هم کمک میکردند. ما بارها در چشم افرادی که گاز اشک آور خورده بودند دود سیگار فوت کردیم و به آنها سیگار دادیم. دیگران را هم زیاد دیدیم که با روزنامه یا کاغذ مشتعل و سرکه و چیزهای دیگر گاز خورده ها را کمک میکردند. قاطی شدن راحت و همیاری طیفهای مختلف—آن هم در جامعه حساس به طبقه تهران—تعجب انگیز و عمیقاً راضی کننده بود. در این چهار ساعتی که در تظاهرات بودیم یواش یواش از هول بودن من کم شد. نه تنها غریزه با عقل توأم شد، بلکه آنقدر آرامش پیدا کردم که توانستم در حین تظاهرات عمیقتر به کلیت این تجربه نگاه کنم و فضای آن را تو بکشم. نه اینکه حالت چهار چشمی مراقب بودن و مدام روی نوک پا بودن از بین برود، نه. آن حالت باقی ماند، مخصوصاً وقتی نیروهای ضد مردمی نزدیک میشدند. اما توأم شد با حالتی که اجازه میداد در لحظات آرامتر به چیزی جز اینکه «در بریم الان مثل سنگ کتک میخوریم» هم فکر کنیم. مثلاً این ملاحظات در مورد خوشحالی از تنوع طبقاتی جمعیت، یا توجه به فالش خواندن ملت، چیزی نیست که تازه الان موقع نوشتن به فکرش افتاده باشم؛ آن وقت هم حسش کردم. بعد از مدتی توانستم علی رغم خطر از تجربه تظاهرات لذت هم ببرم و حتی به بعضی جنبه هایش بخندم. مثلاً یک بار وسط شعار دادن تنفس داده بودند و داشتیم فکر میکردیم چه شعاری بدهیم که ع داد زد «استقلال سرور پرسپولیس». یک بار دیگر در راه به دو تا عمه بر خوردیم که معلوم بود قاطی تظاهرات نیستند و دنبال کار خودشانند. ما را که دیدند یکیشان داد زد «درود بر خمینی» ...

قصه، نزدیک ساعت هشت رسیدیم جلوی مسجد النبی. جمعیت—که در هر دور تعقیب و گریز کم میشد ولی سر تقاطع بعضی خیابانها با خیابان کارگر دوباره به آن افزوده میشد—محسوساً کم شده بود. خیابان کارگر به سمت میدان انقلاب به علت تراکم ماشین و سد معبرهایی که ملت درست کرده بودند کماکان برای ماشینها مسدود بود. اما در جهت مخالف، بر خلاف پایبندر، خیابان باز شده بود و ماشینها حرکت میکردند. البته هنوز بودند بسیاری از راننده ها که ماشین را کنار خیابان پارک میکردند و می آمدند بیرون مدتی کنار جمعیت شعار میدادند. بوق هم کما فی السابقی زیاد میزدند. اما در مجموع معلوم بود تظاهرات دارد پراکنده میشود و به سر میرسد. داشتیم بحث میکردیم که برویم یا بمانیم که جوانی که پایبندر دیده بودیمش و پر شور بود و از ما برای آتش درست کردن کمک گرفته بود را دیدیم که از ماشینی پیاده شد. گفت پایبندر نیروهای ضد مردمی دختری را محاصره کرده بوده اند و او به کمکش رفته و به آنها آجر انداخته. (بر و بازویی داشت.) بعد داشته در میرفته که صدای تیر شنیده. «مردم گفتن دارن بهت تیر اندازی میکنن. انداختم تو فرعی و دویدم بالا. به ماشین سوادم کرد آورد اینجا.» ما باورمان نشد و احتمال دادیم جو گیر شده باشد. البته بهش نگفتیم. مرد میانسالی را نشاناش دادیم که کاغذ و قلم دستش بود و داشت شماره پلاک ماشینهایی که جلوی مسجد النبی پارک بودند را بر میداشت. ظاهر بسیجی داشت. به نظر می آمد دارد ماشینها را شناسایی میکند که بعد سر فرصت آشغالهایی مثل خودش بریزند تخریب کنند. با اینکه جمعیت خیلی کم شده بود و افراد اینجا بیشتر تماشاچی بودند تا معترض (و ما هم ماسکها را برداشته بودیم)، عجیب بود که یک نفر تنها میان این همه ناراضی با مصونیت عمل میکند و نمیترسد ملت به او حمله کنند. خیلی دلم میخواست چند نفره بریزیم سرش و تا میخورد بزنیمش. خیلی حال داده بود اگر چنین کاری کرده بودیم، اما مطمئن نبودم کار عاقلانه ای باشد و در نهایت به سود جریان تمام شود. به هر حال چنین کاری نکردیم و فکر میکنم همان بهتر که نکردیم.

داشت دیر میشد و تظاهرات هم، آنجا که ما بودیم، داشت میخوابید. تصمیم گرفتیم برگردیم. ده دقیقه ای ایستادیم ولی تاکسی گیرمان نیامد (که عجیب نبود چون ما میخواستیم برگردیم گیشا در حالی که خیابان کارگر به سمت پایین - جلال آل احمد - مسدود بود و اگر کسی میخواست برردمان گیشا باید از بزرگراه میرفت و دور میزد). بالاخره یک ماشین شخصی نگه داشت. ما را برد به بزرگراه و بعد دور زد آمد گیشا...

سر پل گیشا ملت ایستاده بودند شعاع میدادند. شاید ۱۰۰ تا ۲۰۰ نفر بودند. ما دیگر نمائیم و رفتیم خانه د. معلوم شد د. باتوم خورده. گفت زنی را با باتوم میزدند من گفتم چرا این خانم را میزنید یکی هم زدند تو صورت من. ولی خیلی یواش زده بودند—همین قدر که بهش بفهمانند برو پی کارت و طوریش نشده بود. شب د. مهمان داشت، غذا درست کرده بود. شام ردیفی خوردیم. بهترین پایان برای تظاهرات. فردای آن روز وقت شد اخبار بی بی سی فارسی را تماشا کنیم. تظاهرات را خیلی کم رنگ منعکس کرده بودند. حیف.